

علت اختلاف محمود با اسفراینی

عوفی در جوامع‌الحکایات، سبب عزل او را چنین بیان می‌کند: «...خواجه ابوالعباس اسفراینی که وزیر سلطان محمود بود، در منصب وزارت تمکن یافت... ساعیان به‌سمع رسانیدند که او غلامی ترک دارد دامش نام که مادر ایام به‌جمال او نزاده است و چشم روزگار صورتی زیباتر از وی ندیده سلطان می‌خواست آن غلام را از وی بخواهد، و بهانه می‌طلبید. تا روزی به‌خواجه گفت: شنیده‌ام که عمارتی خوب ساخته‌ای... ما را به‌سهمانی کی خواهی برد تا آن عمارت را به‌بینیم؟... گفت: هر گاه که پادشاه فرماید. گفت: روز سه‌شنبه که ناف هفته و اواسط عقد ایام و فراغت اهل دیوانست، آنجا آییم. وزیر خدمت کرد و به‌ترتیب ضیافت مشغول شد. و بر میعاد، سلطان به‌وثاق او خراسید. خواجه ابوالعباس دعوتی ساخته بود که فلک به‌صد هزار دیده مثل آن ندیده بود و ایام نشنیده... چون هنگام عرض خدمتی آمد، از هر چیز بسیار خدمت نمود، از آن جمله ده غلام ترک بود که هر یک به‌لطف بی‌نظیر و در حسن و جمال بی‌مثل... محمود چون غلامان را بدید پسندید، و از آن کس که حال آن غلام در خدمت او گفته بود، سؤال کرد که آن غلام در میان اینان کدام است؟ گفت: آن غلام درین میان نیست. سلطان فرمود بدو بگویی که آن یک غلام را به‌من ده و این ده غلام باز بر که ما این ده بدان، صلح می‌کنیم. خواجه ابوالعباس گفت: سرا بی او به‌سر نرود مگر تا سر رود. سلطان چون این سخن بشنید، آتش غضبش بر سر دوید و آن خدمت‌های او را هیچ قبول نکرد و به‌خشم از آنجا بیرون دوید و رفت و بر ابوالعباس متغیر شده و حرمت او روی به‌انحطاط آورد. خواجه آن‌را مشاهده می‌کرد و از آن کوفته می‌شد تا روزی از غایت ضجرت، به‌نزدیک کوتوال قلعه‌ غزنین رفت و گفت: از برای من در این حصار خانه‌ای ترتیب کن که به‌اختیار خود آنجا خواهم نشست. پس کوتوال از جهت او خانه‌ای مهیا کرد، خواجه آنجا نشست و رقعہ به‌خدمت سلطان نوشت که من به‌اختیار خود در حصار نشستم. خانه و اسباب و ملک و آن غلام و کنیزکان که در خانه‌اند و آنچه دارم همه آنچاند، پادشاه‌داند. محمود چون این رقعہ خواند، فرمود که ما بر آن نبودیم که خواجه بنشانیم، اما چون او به‌اختیار نشست ما به‌اختیار روی تعرض نرسانیم.

پس بفرمود تا سرای خواجه‌را فرو گرفتند و تمامت ملک و اسباب و نقد و جنس و اسب و استر و غلام و کنیزکان او را در تصرف خویش در آورد و پس از آن هرگز کار خواجه-
ابوالعباس انتظام نپذیرفت.»^۱

بعضی علت غضب سلطان را به‌وی، معایت امیرعلی‌خویشاوند و تنزل عایدات مملکت دانسته‌اند چون سلطان وزیر را از جهت قلت عایدات، سورد عقاب قرار داد، وی ساحت خویش را از هر اتهامی مبرا شمرد. و چون شاه در این معنی مبالغه کرد، «از وزارت استعفا خواستی.» سرانجام سلطان که با‌وی برسر مهر نبود، رئیس بلخ را مأمور رسیدگی به‌کار او کرد. وزیر چون این حال بدید، با‌پسای خود به‌زندمان رفت. محمود از این کار در خشم شد و او را به‌خرابکاری متهم نمود و وادار کرد «خطی به‌صد هزار دینار باز داد و به‌ادای آن مال مشغول شد و

بعضی بگذارد و در باقی فقر و ناقه... پیش گرفت، سلطان بفرمود خواجه را به افلاس سوگند دادند و خطی به اباحت خون از او باز ستدند که از صاست و ناطق و قلیل و کثیر وی را یساری نیست.»^۱ عاقبت وزیر را با همین اتهامات به سال ۵۴۰ هـ، در زیر شکنجه کشتند.

پس از اسفرائینی، سیمندی به وزارت رسید. وی بر خلاف اسفرائینی، **خواجه احمد حسن میمندی** به زبان عربی علاقه داشت. به همین جهت دستور می دهد کلیه فرامین، دفاتر و مکاتبات را به زبان تازی نویسند. وی با رفتار خود، فردوسی شاعر بلند پایه ایران را از خود رنجانید. در دوران وزارت سیمندی، وقایعی رخ می دهد که برای نشان دادن وضع سیاسی و اجتماعی آن ایام، مختصری از آن حوادث را یاد آور می شویم. در این دوره یکی از ملوک خوارزم، نمایندگانی نزد سلطان محمود می فرستد و تقاضای وصلت با خاندان او می کند. محمود می پذیرد. ولی پس از این خویشاوندی، پادشاه خوارزم به اتکاء قدرت محمود با مردم خوارزم، ظلم و ستمگری آغاز می کند تا جایی که مردم قصد جان او می کنند، و هنگام غذا خوردن، او را از پای در می آورند. سلطان محمود از این که دامادش را به این نحو کشته اند، ناراحت می شود و کلیه رجال دولت را برای مشاوره دعوت می کند. خواجه احمد و سپهسالار او نصر؛ که برادر سلطان بود، و حاجب بزرگ و سرهنگان حشم، جملگی در این بحث شرکت کردند. ولی خواجه احمد که وزیر بود و سپهسالار نصر، ضمن اظهار عقیده، همواره نگرانی خود را از دو دلی و سوءظن سلطان اعلام می کردند، و حاضر نبودند در مقابل سلطان عقیده ای اظهار کنند. بالاخره پس از مشاوره طولانی، تصمیم می گیرند که نامه ای به خوارزمیان بنویسند و قاتلان امیر را مطالبه کنند و از آنها بخواهند که خطبه به نام سلطان کنند و سالیانه مبلغی بفرستند و دست فتنه جویان را کوتاه کنند. این نامه به اعضای وزیر، به خوارزمیان نوشته شد. پس از آن که سواران، نامه وزیر را به خوارزمیان ابلاغ کردند، آنان ضمن عذرخواهی به قبول تعهدات رضا دادند، و از خواجه خواهش کرده بودند که از سلطان تقاضای عفو کنند، در همین ایام سلطان محمود با قوای خود، به جانب بلخ می رود خوارزمیان چون از آمدن محمود با خبر می شوند، به گردآوری قوا می پردازند و خود را برای مبارزه با سلطان آماده می کنند. در نخستین برخورد، خوارزمیان پیروز می شوند. سلطان از این جریان نگران می شود و گناه شکست را به گردن وزیر خود خواجه احمد می اندازد، و خطاب به ابونصر می گوید:

«دیدم که خواجه بسا ما چه کرد، او مرا دشمن است به حقیقت وزیر از بهر آن باشد که پادشاه را نصیحت راست کند که چاره نیست پادشاهان را از طلب زیادتی کردن ملک و نعمت؛ اما وزیر را مصلحت باز باید نمود و اگر خواستی، به نامه ها و رسولان این کارها را در می توانست یافت. اما قصد کرد و امروز چنین حالی پیش آمد...» ابونصر پس از شنیدن این مطالب سلطان را دلگرمی می دهد و جرأت نمی کند که از بیگناهی خواجه و دیگر مشاوران سلطان سخنی گوید. سپس به ابونصر می گوید «نزدیک خواجه رو و او را بگو که هر چه به دشمنی ممکن بود، به جای آوردی و

نصیحت بازگرفتی... اگر لشکر مرا تا کاسی پیش آید، پوستت باز کنم و سخت در خشم شد.» ابونصر فرمان سلطان را اجرا می‌کند و پیغام را به‌خواجه می‌رساند. خواجه خطاب به ابونصر می‌گوید: تو که برادر سلطانی و سایر مشاوران می‌دانند که من سلطان را به‌جنگ ترغیب نکرده‌ام، ولی اگر سلطان اجازه دهد، من فرماندهی سپاه را به‌عهده‌گیرم و این جنگ را با موفقیت پایان بخشم. سلطان محمود پس از شنیدن این سخن خاسوش شد، و پس از یکی دو روز، فتح و پیروزی نصیب قوای سلطان محمود شد.

خواجه احمد حسن می‌مندی، به‌علت مال و ثروت و طول مدت زمامداری و قدرت و نفوذ بسیار، به‌تدریج مورد غضب سلطان و سایر رجال و بزرگان درباری قرار می‌گیرد. وی پس از وقوف بر این معنی، برای نجات از سکافات سلطان، از ابونصر استمداد می‌جوید و ابونصر که منتظر فرصت مناسبی بود، روزی به‌مجلس شراب سلطان می‌رود و با او از هر دری سخن می‌گوید، از جمله سلطان محمود خطاب به او می‌گوید: «وزیران، دشمن پادشاه باشند تو این را در هیچ کتاب خوانده‌ای؟ گفتیم: بر این جمله نخوانده‌ام، اما خوانده‌ام که احمق و ابله کسی باشد که وزارت پادشاهان جوید و خواهد گفت: از بهر چه؟ گفتیم: از بهر آن که پادشاهان در ملک خود شریک نتوانند دید که فرمان دهد کسی را که وزارت دادند. اگر چه آن کس عزیز باشد، او را دوست دارند، یک هفته برآید او را دشمن گیرند و خوار دارند. این سخن را البته جواب نداد.» سلطان پس از چندی بار دیگر با ابونصر در باب خواجه احمد مشورت می‌کند و ضمن اقرار به کفایت و کاردانی او، می‌گوید چون او از کودکی با من بود، چنان که باید برای من احترام قائل نیست، و از طرف دیگر، از دراز دستی و آزمندی او در جمع مال، شکایت می‌کنم. پس از این جریانات، سلطان فرمان می‌دهد که تمام دارائی او را (از صامت و ناطق در زیرزمین و زیرزمین) به‌نفع خزانه سلطان ضبط کنند.

سلطان محمود در آخرین نامه خود به‌خواجه احمد چنین می‌گوید:

«گرفتم که هر چه در حق تو گفته‌اند دروغ بود و جوابها دادی و بگذشت، یک چیز مانده است و ما آن را باز پس می‌داشتیم تا چون هیچ بهانه نماند ترا بدان بگیریم و سزای تو بفرمائیم. و آن، این است که وزیری را که سال صامت از می‌هزارا هزارا دم بگذرد، باید در سر فساد بزرگ داشته باشد تا این غایت می‌واند هزار درم از جهات تو به‌خزانه رسیده است، به‌رسم هدیه و سه دفعه از قماش و دیگر عوارض سی هزار هزار درم پوشیده به خزانه رسانیده‌اند و امروز چون مصادره یافتی، هفتاد و اند هزار هزار درم از تو بستند و اگر در سر فضولی بزرگ نداشتی و دولتی (انخواستی) گردانیدی تو را با این مال ساختن چه بوده است؟ راست باید گفت تا چه در سر داشتی؟ اگر راست نگوئی بر خون خود سعی کرده باشی.»

پس از وصول پاسخ وزیر، سلطان به‌مدافعات او توجهی نکرد. گفت: چنین کسی مستحق مرگ است. و فرمان می‌دهد که بار دیگر او را سوگند دهند که آخرین دینار دارایی خود را تحویل دهد. سپس او را پس از هجده سال وزارت، در قلعه کالنجار زندانی کردند. تدبیر و کاردانی احمد بن حسن، مورد تأیید محمود بود. چنان که محمود به ابونصر

مشکان گفت: «این احمد سردیست سخت کافی و کار دیده و کار آزموده و در کار راندن، سرا بی درد سر می رانده، اما من به چشم او سبک می نمایم، به جهت آن که از کودکی باز با من بوده است و احوال و عادات من دانسته و حشمتها رفته.»

در دوره سعود چنان که خواهیم دید، این مرد مدت دو سال وزارت او را به عهده گرفت. و چون درگذشت، سعود گفت «... به سرگ این محتشم شهامت، دیات و کفایت ببرد...»

وزارت محمد میکال
معروف به حسنگ

پس از میمنندی، محمود این مقام را به حسنگ می سپارد. تا محمود حیات داشت حسنگ مورد عنایت او بود ولی چون وی درگذشت و سعود به زمامداری رسید، حسنگ که در دوران امارت محمود، همواره در اختلافاتی که بین محمود و سعود وجود داشت جانب محمود را می گرفت و از ولیعهدی و جانشینی محمد فرزند دیگر محمود جانبداری می کرد ظاهراً باین علت و یا بمناسبت تمایلاتیکه بمذهب اسماعیلیه داشته مورد بغض و کینه خلیفه و سعود قرار می گیرد و به دستور آنها به دار آویخته می شود. چون محاکمه و مجازات این وزیر نمودار جلوه هایی از زندگی اجتماعی و سیاسی آن ایام است، با رعایت اختصار، قسمتهائی از آن را از تاریخ بیهقی نقل می کنیم.^۱

چرا حسنگ را به دار
آویختند؟

حسنگ یکی از شخصیت های مهم دربار سلطان محمود بود که مدتی به مقام وزارت رسید، وی پیش از رسیدن به این مقام، با جمعی از خراسانیان عازم حج می شود، و در مراجعت ظاهراً به علت نااسنی راه، از طریق شام به عراق می رود. و در طی این سفر خلیفه فاطمی به جهات سیاسی، برای عموم حجاج خلعت می فرستد و حسنگ و دیگران، خلعت را می پذیرند و از طریق موصل به - خراسان می آیند. خلیفه بغداد، از این معنی درخشم می شود و رسولی نزد محمود می فرستد. ولی محمود به گفته های مغرضانه خلیفه توجه نمی کند اما سعود پس از امارت به شرحی که خواهیم دید، گفته خلیفه را به کار می بندد و او را به محاکمه می خواند و اعدام می کند. علت دشمنی سعود با حسنگ، ظاهراً این بود که در زمان قدرت سلطان محمود، حسنگ به اشاره سلطان با سعود از در مخالفت در می آید و او را از خود می رنجاند. ابوسهل یکی از درباریان که با حسنگ دشمنی داشت، پس از پایان دولت محمود و استقرار امارت سعود، سوغ را مغتنم می شمرد و از راه سعایت و کینه توزی، آتش دشمنی دیرینه سعود را تیز می کند و حسنگ را «قرمطی»^۲ دشمن دین و دولت می خواند. سرانجام سعود تصمیم به قتل حسنگ می گیرد و خطاب به ابوسهل می گوید «حجتی و غدیری باید کشتن این سرد را.» ابوسهل در جواب می گوید «حجت بهتر از این که این مرد قرمطی است، خلعت از صبریان استند تا امیرالمؤمنین القادر بالله بیازارد. فرمان خلیفه در این باب نگاه باید داشت.» در همین ایام خواجه بونصر مشکان و بعضی از بزرگان دولت که از حقیقت موضوع با خبر بودند، نهان و آشکارا می کوشیدند که این آتش خاسوش شود و خون حسنگ ریخته نشود. ولی ابوسهل نیز آرام نمی گرفت و همواره از شکایت و اصرار خلیفه مبنی بر قرمطی بودن حسنگ سخن می گفت. ولی چنان که بیهقی در

تاریخ خود یادآور شده، در دوران قدرت سلطان محمود، کوشش خلیفه و دشمنان حسنک به جایی نرسید، و محمود در جواب خلیفه گفت: «بدین خلیفه خرف شده باید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همه جهان و قمرطی می‌جویم و آنچه یافته‌اید و درست گردد، بردار می‌کشم و اگر مرا درست شدی (یعنی مسلم شدی) که حسنک قمرطی ست خبر به‌اسیرالمؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی، وی را من پرورده‌ام و با فرزندان و برادران من برابر است و اگر وی قمرطی است من هم قمرطی باشم.» پس از آن که محمود در گذشت، کار سعایت بوسهل بالا گرفت تا سرانجام با صحنه‌سازیهایسی موجبات بردار کردن حسنک را فراهم می‌کنند، روزی مسعود گفت «به‌طارم باید نشست که حسنک را آنجا خواهند آورد با قضاة و مزکیان تا آنچه خریده آمده است جمله به‌نام ما قباله نوشته شود و گواه گیرد بر خویشتن.» خواجه گفت: «چنین کنم، و به‌طارم رفت و جمله خواجه‌شماران و اعیان و صاحب دیوان رسالت و... قضاة بلغ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان و کسانی که نامدار بودند، همه آنجا حاضر بودند. و چون این کوکبه راست شد، من که بوالفضل و قومی، بیرون طارم به‌دکانها بودیم در انتظار حسنک...» پس از آن که حسنک به‌طارم وارد شد، جمله اشراف و قضاة به‌احترام او برخاستند. در این موقع خواجه بزرگ روی به حسنک می‌کند و می‌گوید: «خواجه چون می‌باشید؟ روزگار چگونه می‌گذرانید؟» گفت: «جای شکر است.» خواجه گفت: «دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید...» در این موقع بوسهل بی‌اختیار از سر عناد و دشمنی می‌گوید «این سگ قمرطی» شایسته سخن گفتن نیست. حسنک می‌گوید «سگ ندانم که بوده است خاندان من و آنچه سرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان داند، جهان خوردم (یعنی از نعمت دنیا برخوردار شدم) و کارها راندم و عاقبت کاد آدمی مرگ است... این خواجه که مرا این می‌گوید، سرا شعر گفته و بردرسرای من ایستاده است.» در این موقع فریاد اعتراض بوسهل بلند می‌شود. ولی خواجه بزرگ آرامش محضر را حفظ می‌کند، در این موقع حسنک از این که در عهد دولت محمودی علیه خواجه بزرگ (میبندی) کارشکنیها کرده بود معذرت می‌خواهد و شجاعانه اقرار می‌کند که «همه خطا بود... به‌ستم وزارت سرا دادند و نه‌جای من بود...» سپس گفت که از سرنوشت زنان و فرزندانم نگرانم و از خواجه خواست که او را «بچل کند» (یعنی حلال کند) و او و خواجه گریستند و میبندی گفت: از من حلی و قول داد که از خانواده او دلجویی کند. سپس بیهتی می‌گوید:

«دو قباله نبشته بودند، همه اسباب و ضیاع حسنک را به‌جمله از جهت سلطان و یک‌یک ضیاع را نام بروی خواندند و وی اقرار کرد به‌فروختن آن به‌طوع و دغبت و آن سیم که معین کرده بودند، بستند، و آن کسان گواهی نبشتند و حاکم سبج کرد، در مجلس و دیگر قضاة نیز علی‌الرسم فی‌اشالها، از این پس مقدمات بردار کردن حسنک را فراهم می‌کنند.

از این جماعات بیهتی پیدا است که در آن روزگار نیز دلقکهای بنام قاضی و حاکم در دستگاه حکومت بودند که بر خلاف شرع و عرف به‌اینگونه محاکم فریاشی و اجباری و معاملات یک طرفه «گرهی» صحنه می‌گذاشتند، و در این موارد برای رضای سلطان و حفظ مقام و موقعیت خود، وجدان و انصاف و دین را زیر پا می‌نهادند. درینا که در آن روزگار سورخ

نامدار و شجاعی، چون بیهقی نیز که گاه از بیان واقعیات تاریخی سرباز زده است، شک نیست که معامله حسنگ، وزیر محکوم به اعدام، با مسعود، سلطان مستبد زمان «به طوع و رغبت» صورت نگرفته است، بلکه حسنگ به حکم اجبار و با نهایت بی میلی، به تنظیم این قباله رضا داده است و چا داشت دبیر و مورخ شجاع و صدیقی چون بیهقی به این معنی اشاره می کرد و یا دست کم از نوشتن این جمله که «وی اقرار کرد به فروختن بر طوع و رغبت!» خودداری می نمود.

«... روزی که او را از کران بازار عشاق به ناحیه شارسنتان بردند تا
اعتراض و مقاومت
 بدار آویزند، یکی از عمال بوسهل به او دشنامهای سخت داد. از
عمومی
 جمله او را مواجز (یعنی مزدور) خواند. حسنگ در وی نگر نیست

و هیچ جواب نداد و عامه مردم او را لعنت کردند. پس از آن که حسنگ به پای دار رسید، قرآن خوانان شروع به خواندن قرآن کردند. سپس خطاب به حسنگ گفته شد که «جاسه بیرون کش.» حسنگ جبه و پراهن و دستار به دور افکند و بایستاد «تنی چون سیم سپید و روئی چون صد هزار نگار، و همه خلق بدو می نگر بستند.» سپس آواز دادند «سروریش را بپوشید تا از سنگ تباه نشود که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد نزد خلیفه.» سپس به قصد اهانت به او، تکلیف دویدن کردند. وی اعتنا نکرد. مردم زبان به اعتراض گشودند و نزدیک بود غوغایی بزرگ برپا شود «که سواران، سوی عامه تاختند و آن شور بنشانند و حسنگ را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند در مرکبی که هرگز ننشسته بود، نشانیدند و جلادش استوار بست و رستها فرود آوردند و آواز دادند، سنگ زنید؛ هیچکس دست به سنگ نمی کرد همه ذلای می گریستند. خاصه نشابوریان. پس هشتی دند دا زد دادند که سنگ زنند. و مرد خود سرده بود که جلادش رسن به گلو افکنده و خفه کرده. چون از این فارغ شدند، بوسهل و قوم از پای دار باز گشتند و حسنگ تنها ماند. چنان که تنها آمده بود از شکم مادر...» حسنگ هفت سال بردار بماند؛ چنان که پاهایش همه فرو تراشید و خشک شد تا به دستور فرو گرفتند و دفن کردند، چنانکه کسی ندانست که سرش کجاست و تن کجا. و مادر حسنگ زنی بود سخت جگرآور (یعنی پردل) چنان نسیم که دو سه ماه، از او این حدیث پنهان داشتند. و چون بشنید، جزعی نکرد. چنان که زنان کنند، بلکه بگریست به درد. چنان که حاضران از درد او خون گریستند. پس گفت: «بزرگا مردا که این پسرم بود، که پادشاهی چون محمود این جهان به او داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان.» یکی از شعرای نیشابور در سرثیه او چنین گفت:

ببرید سری را که سران را سر بود آرایش ملک و دهر را افسر بود
 گر قرمطی و جهود و یا کافر بود از تخت به دار بردن منکر بود

مطالعه در احوال حسنگ و صحنه سازیهای مسعود و عمالش، بسیاری از اسرار تاریخی آن روزگار را فاش می کند و نشان می دهد که در آن ایام نیز، مخالفان را به عناوین بی اساس چون «قرمطی» بودن به سزاگرم می کشیدند و پس از آن که کلیه دارایی آنان را به عناوین شرعی! و قانونی! تصرف می کردند، خونشان را می ریختند. در پایان ماجرای حسنگ ذکر این نکته ضروری است که حسنگ نیز از شمار وزرائی بود که در دوران قدرت خود از راه تجاوز، مال و ثروت فراوانی گرد آورده بود. و به گفته بیهقی «بناهای شادباخ را به فرشهای گوناگون بپاراسته بودند... که مانند آن کس یاد نداشت و کسانی که آنرا دیده بودند در

اینجا نبشتم تا مرا گواهی دهند.»

ظاهراً حسنک برای خوش آمد محمود، به عناوین مختلف متمکنین و ثروتمندان را می‌دوشیده و اسواال آنان را به نفع سلطان و خود ضبط می‌کرده است. فرخی به این معنی اشاره کرده می‌گوید:

مال خدایگان بستاند به عنف و گره
از دست منکرانی چون منکر و نکیر
و بیبھی هم از بیان این حقیقت خودداری نمی‌کند و می‌نویسد: «... عاقبت تهور و تعدی خود کشید... واگر زمین و آب مسلمان به غصب بستند نه زمین ماندونه آب. و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زروسیم و نعمت هیچ سود نداشت او برفت، این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برقتند... این افسانه‌ای است بسیار با عبرت، و این همه اسباب سنازعت و سکاوحت از بهر خطام دنیا به یک سو نهاد، احمق مردا که دل در این جهان بندد نعمتی بدهد و زشت باز ستاند.

به این ترتیب می‌توان حدس زد که حسنک غیر از بوسهل زوزنی بعلت تجاوزاتی که به حقوق دیگران کرد، دشمنان دیگری نیز داشته که بازوزنی در آشفته کردن روزگار او همقدمی می‌کردند.

پایان اسف‌انگیز کار حسنک، گفتار عبرت‌آمیز رودکی و ملای روسی را به یاد می‌آورد:

مهربان جهان، همه سردند
زیر خاك اندرون شدند آنان
از هزاران هزار نعمت و ناز
سرك را سر همه فرو کردند
که همی کوشکها برآوردند
نه به آخر جز از کفن بردند؟

(رودکی)

نردبان این جهان ما و منیست
هر که بالاتر رود، ابله‌تر است
عاقبت این نردبان افتادنیست
استخوانش سخت‌تر خواهد شکست!

(مولوی)

حسنک وزیر به حکایت قادیخ بیبھی و دیگر منابع، سردی آزمند و ستجاوز بود. ولی دیگر وزرا نیز از این خصلت ناپسند سببا و بی‌نصیب نبودند، رشوه‌خواری و زورگویی و تجاوز به حقوق ضعفا، شیوه اکثریت قاطع وزرا، حکام و متنفذین زمان بود. ولی فرخی که شاعری درباری و بی‌شخصیت بود، بدون این که به حقایق توجه کند، ممدوح معزول را به باد انتقاد می‌گیرد و او را گرگی رباینده، و وزیر حاکم را مظهر عدل و اسن می‌شمارد.

عدل آسد و اسن آسد و رستند رعیت
دندان همه کنده شد و چنگ همه سست
شش سال به کام دل و آسانی خوردند
گویی همه زین پیش به خواب اندر بودند
هوش از سرشان برده همی سستی غفلت
از پنجه گریان رساننده غدار
گشتند چو کفتار کنون از پی سردار
باید زدن اسروز چو اشتر همه نشخوار
زان خواب گران گشتند ایدون، همه بیدار
و ایدون شده زان سستی غفلت، همه هشیار
(فرخی)

وزارت حسن میمندی برای دومین بار

در دورهٔ سلطان محمود و جانشین او مسعود، ابونصر مشکان دبیر رسائل بود. پس از آن که مسعود به سلطنت رسید، فرمان آزادی میمندی را صادر کرد، و به ابونصر مشکان گفت: «اکنون همین زمان به دیوان رو، نامه‌نویس به کوتوال قلعه، و این انگشتری من بر سوم زن. و نشان همین است و باید مردی جلد بازجویی و سواران سرد به این کار فرستی تا او را بیرون آرند و من به خط خود چیزی نویسم تا اگر نامه توقیعی و سهر قبول نکند، خط من بیند و اعتماد کند... اتفاقاً کوتوال قلعه فقط به خط سلطان اعتماد می‌کند، و میمندی را آزاد می‌کند.»

بیهقی سپس می‌نویسد: «سیزده سال بود، در آن حبس بود و هرگز جزع نکرده بود.»

حسن میمندی برای قبول وزارت، از سلطان مسعود اختیارات وسیعی می‌خواهد

چون سلطان مسعود برای دومین بار میمندی را به قبول مقام وزارت دعوت کرد. وی به بوسهل که پیام سلطان را ابلاغ می‌کرد، گفت: «من نذر دارم که هیچ شغل سلطان نکنم، اما چون خداوند، سلطان می‌فرماید و می‌گوید که سوگندان را کفارت کنم، من نیز تن در دادم اما این شغل را شرایط است. اگر بنده این شرایط را در خواهد تمام، و خداوند بفرماید یکسر همهٔ این خدمتکاران بر من بیرون آیند و دشمن شوند. و همان بازیها که در روزگار امیر ماضی (سلطان محمود) می‌کردند، گردن گیرند و من نیز در بلائی بزرگ افتم. و امروز که من دشمنی ندارم، فارغ دل می‌زیم. و اگر شرایطها در نخواهم و به جای نیارم، خیانت کرده باشم و به عجز منسوب گردم. و من نزدیک خدای عزوجل و نزدیک خداوند معذور نباشم. اگر احیاناً چارهٔ این شغل سرا به‌باید کرد، من شرایط این شغل را در خواهم به‌تمامی. اگر اجابت باشد و تمکین یابم، آنچه واجب از نصیحت و شفقت به‌جا آرم» پس از آن که ابونصر مشکان و بوسهل، پیام میمندی را به امیر رسانیدند، وی گفت: «من همهٔ شغلها بدو خواهم سپرد، مگر نشاط و شراب و چوگان و جنگ. و در دیگر چیزها همه کار، وی را باید کرد و بر رأی و دیدار او هیچ اعتراضی نخواهد بود.» سرانجام پس از گفتگویی چند، شاه موافقت می‌کند که میمندی تحت شرایط معین و با کسب اختیاراتی وسیع به این کار خطیر تن دهد... دیگر روز خواجه بیامد و چون بار بگسست به طارم آمد و خالی کرد و بنشست و بوسهل و ابونصر مواضعه پیش او بردند. اسیر دویت و کاغذ خواست، و یک‌یک باب از مواضعه جواب بنشست به خط خویش و توقیع کرد. و در زیر آن سوگند بخورد و آن را نزدیک خواجه آوردند... خواجه آن را بر زبان راند. پس بر آن خط خویش بنشست و ابونصر و بوسهل را گواه گرفت. سپس بیهقی می‌نویسد که آن مواضعه نامه را در مقامات محمودی نوشته‌ام و از تکرار آن خودداری می‌کنم. چون این مواضعه نامه حاوی مطالب پر ارزش سیاسی است و از سازمانهای دولتی و اختیارات نخست‌وزیران با شخصیت آن دوران حکایت می‌کند قسمتی از آن را نقل می‌کنیم.

«این مواضعه‌ای است که بنده نوشته که فصول آن بر رأی عالی زاده‌الله علواً عرضه افتد، و زیر هر فصلی جوابی، باشد تا بنده شغل وزارت به دلی قوی پیش گیرد. و چون امانی و

دستوری باشد که به آن رجوع می‌کند، چه به هر وقت ممکن نگردد به سزاحت مجلس عالی تصدیق آوردن. در فصل اول می‌مندی می‌نویسد با وجود ضعف پیری این کار خظیرا قبول می‌کنم. و آنچه شرط بندگی و نیکسوخواهی ست به جاسی آورم مشروط بر این که اگر در بعضی اشغال دیوانی تقصیری رود، و بنده را در آن قصدی نباشد عتابی نرود. «جواب: ما خواهه فاضل را نه اسروزی می‌شناسیم که روزگار دراز است که وی را می‌بینیم و سیرت نیکوی وی در منزلتی که بدان سوسوم بوده می‌دانیم، و حقهای وی بدین دولت پوشیده نیست. دل را به چنین ابواب مشغول نباید داشت و در تمشیت امور وزارت جهه خویش می‌باید کرد. و در جمله و تفصیل از وی جز اسانت و سناصحت متوقع نیست. و به هیچ حال ما را با وی عتابی نباشد و انکاری نرود در کاری که وی را در آن تقصیر بود و السلام.

فصل دوم، بر رأی عالی پوشیده نباشد که وزیر، خلیفت پادشاه باشد. و هر چند فرمان دهنده خداوند جهان است، اما کارها باشد اندر این که وزیر را به سجل آن دانند که بی - استطلاع رأی، اندر آن مهم ایستادگی نماید و صلاح دولت نگاه دارد. و چیزهای دیگر است که بر رأی عالی پوشیده دارند، و در پوشیده داشتن آن، فسادهای بزرگ باشد. و بر بنده واجب باشد باز نمودن و کشف حالات کردن. و ایمن نیست که حاسدان و دشمنان در تغییر صورت بنده کوشند. اندر این هر دو حال، اگر رأی عالی بیند، بر آنچه اصحاب عرض نمایند اعتماد نفرمایند و صلاح ملک و رعیت اندر آن دانند که بنده گوید و نماید و پیش گیرد.

جواب: از این ابواب دل فارغ باید داشت و خویشتن اندر شغل وزارت و نیابت دیوان حضرت ممکن و محترم باید دانست، و به دلی قوی و استظهاری تمام کاری باید راند... کس را زهره آن نیست که در چنین ابواب مداخلتی کند و چیزی سازد، دل فارغ دار و السلام.

فصل سوم، بنده می‌بیند که چند تن راه انبساط پیش تخت ملک یافته‌اند و در اعمال و اسوال سخن می‌گویند و هر ناستحقی را عملها می‌سازند و مثالها و توقیعهایی می - ستانند و محل خویش در تمکینی که دارند، بدان محکم می‌گردانند که توفیری نه از وجه خویش به هر وقت خزانه را می‌نمایند، و ضرر آن سخت بزرگ است. چه اگر در حال از طریق ظاهر، رأی عالی را بسنده نمایند و سودمند، از راه حقیقت نباید دانست سر تا به سر، همه زشت نامی و زیان است. اگر رأی عالی زاده‌الله اقتضا کند، فرماید تا این در بر همگان بسته دارند. و اگر در این باب خواهند که خزانه را توفیری نمایند، فرمایند تا با بنده اولاً رجوع کنند و وجوه باز نمایند تا آن توفیر از وجهی حاصل گردد، که تا ثانی الحال به فساد و خللی ادا نکند. و السلام

جواب: ما، چون از اصفهان روی بدین دیار آوردیم و هنوز استقامتی و انتظام احوالی و اعتمادی سالک را پیدا نیامده بود، از شاگرد پیشگان و خدمتکاران، هر جنسی مردم پیش ما می‌رسیدند و کاری، چنان که مقتضی وقت بود، می‌گزاردند. اسروز حالی دیگر است... پس از این، هیچکس را تمکین آن نباشد، که پیش ما خارج حد خویش سخن گوید که چه فرمان ما راست، و از ما گذشته خواهه فاضل را، و دیگران، بلدگان ما اند و شاگردان وی... ما خواهه فاضل را رخصت دادیم تا آنچه واجب آید در تلافی آن خللی که روی نماید، به جای آرد. فصل چهارم، دیوان عرض (سربوط به اسور سپاهیان) و دیوان و کالت که دیوان

بزرگ است باید که متولیان این دو دیوان کسانی باشند که خداوند... ایشان را بشناسد و به نام و نان و جاه و کفایت و مناصحت و امانت معروف باشند، و محاسبات ایشان معلوم بنده می‌گردد... چه اندر این دو شغل، گزافها رود، باید فرمود تا این هر دو دیوان پس از فرمان عالی، اشارت و رأی بنده را مقتدا دانند و بر رأی خویش مستقل و مستبند نباشند.

جواب: رسم چنان رفته است که سخن در چنین ابواب با وزراء گویند و در روزگار پدر سلطان ماضی، همچنین معهود بوده است. و این دو دیوان را هنوز ترتیبی داده نیامده است و متولیان ناسزد نفرموده‌ایم و تا این غایت کاری می‌رانده‌اند نه بر قاعده. و می‌خواسته‌ایم که دیوان وزارت را رونقی دهیم، دیگر ابواب، خود تبع آن است. اکنون چون این مهم از پیش بر خاست، و کار دیوان را نظمی و ضبطی و نسقی پیدا آمد، با خواجه فاضل اندر این باب رأی می‌زینم و این دو شغل را دو سردکار آمده با نام با استصواب خواجه فاضل ناسزد کنیم و فرماییم تا بر مثالهای وی کار کنند... تا خللی نیفتد و تضییعی نرود.

فصل پنجم، اولیاء و حشم نصرهم الله همگان را ولایت و نعمت و یسار و بیستگانی و مشاخره‌های گران هست. آن انعام بدان سبب ارزانی داشته‌اند تا دست کوتاه باشند و حمایت نگیرند و بر رعایا ستم نکنند، و اندر اعمال ولایتها که به رسم مقطعان باشد. نایبان ایشان را تصرفی نباشد، و دستها کوتاه مانند، و در آنچه دارند قناعت کنند، و اگر روا داشته‌اند که نایبان ایشان دستها بر گشایند و ولایت و رعیت را تعرض رسانند. و در چنین ابواب، توسطها کنند. ضرر آن به بیت‌المال باز گردد و سخت بزرگ خللی باشد، و ولایت ویران شود و رعیت مستأصل گردد.

جواب: در حمایت بر فرزندان ما، پس بر جمله اولیاء و حشم بسته است و به هیچ حال رضا داده نباید... خواجه فاضل باید که در این باب اندیشه تمام دارد و همدستان نباشد که حمایت کنند و حمایت گیرند... و نخست از فرزندان ما در باید گرفت، پس، از دیگران و اگر از جایی تعذری رود، بی‌حشمت باز باید نمود تا آنچه رأی واجب دارد فرموده شود.

فصل ششم، رسم چنان رفته است که صاحب بریدیها و مشرفیها که خداوند عالم ارزانی دارد، بندگان و خدمتکاران را فرمایند. اما نایبان ایشان باید که از دیوان بنده روند، تا کسانی باشند امین و ستمد که بنده ایشان را بشناسد. و باعمال مطابقت نکنند، در بردن اموال دیوان، و متولیان این اشغال، باید بر مشاخره‌ای که مطلق باشد، اختصار کنند و زیادتی و منافع خویش اندر آن خدمت به کار نبرند.

جواب: بر رسمی که رفته است، در این باب زیادتی نتوان آورد، هم بر آن جمله که در عهد سلطان ماضی بوده است قرار می‌باید داد و از رسم پیشتر تجاوز نباید کرد.

فصل هفتم، هر چند بندگان را اگر چه محل قربت دارند، نرسد که از خداوند فراغت کلی خواهند و در تمشیت اعمال و سهامات و وثیقت جویند، اما در حق اصحاب دیوان وزارت، این رسم رفته است و ناسعهود نیست. اگر رأی عالی بیند، بنده را این تشریف ارزانی دارند تا بنده مستظهر گردد و با فراغ دل بدین خدمت مشمول باشد.

جواب: خواجه فاضل را بدین مسئلت اجابت فرمودیم و آنچه رسم است نوشتیم. همی گوید ابوسعید مسعود بن محمود که والله الطالب الغالب الرحمان الرحیم که

ابوالقاسم احمد بن الحسن را بر این جمله نگاه داریم، و تا از وی در ملک خیانت آشکار پیدا نیاید، رأی نیکوی خویش را در باب وی نگردانیم و سخن حاسدان و دشمنان وی را بر وی نشنویم، و خدای عزوجل را برین جمله گواه گرفتیم و کفی بالله شهید.»^۱

سوگندنامه ابوالقاسم
احمد بن حسن بن-
میمندی

بسم الله الرحمن الرحيم «ان الذين يشترون بعهد الله و ايمانهم ثمنا قليلا، اوليك لا خلاق لهم في الآخرة ولا يكلهم الله ولا ينظر اليهم يوم القيمة ولا يزكهم، ولهم عذاب اليم!» یعنی آنان که عهد و پیمان خودشان را به بهای اندک سودا کنند، آنان را در آن جهان بهره‌ای نیست، و در روز رستاخیز خدای با ایشان سخن بگوید، و به آنان ننگرد، در پاکیزگی آنان نیندیشد. و ایشان را عذابی دردناک است— به ایزد و به زینهار ایزد و بدان خدای که پیغمبر (ع) را به راستی به خلق فرستاد. و بدان خدای که نهان و آشکار داند که من که ابوالقاسم احمد بن الحسنم با خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم ابوسعید مسعود بن محمود، راست باشم، به اعتقاد و بنیت و وجوه معاملات. و با دوستان او دوستی کنم. و با دشمنان، دشمنی پیوندم. و در هر چیزی که به صلاح تن و ملک و دولت وی و مصالح و اسباب و فرزندان و اولیاء و حشم و اصناف لشکر و مال و ملک وی باز گردد، اندر آن سعی تمام کنم و در شغل وزارت که بر من اعتماد فرموده، طریقه اسانت سپرم و خیانت نکنم، و خویشان را اندر تضييع سال آن خداوند، هیچگونه توفیر نکنم و نگیرم و در طلب اسوال و دخل ولایات وی آنچه جدوجهد است، به جای آورم و با فرزندان و سپاهسالاران و کافه حشم وی سطاقت نکنم. در چیزی که ضرر آن به وی و ملک وی باز گردد، و همچنان با دشمنان و مخالفان وی چون خاینان و یسا ناسواقان و معاندان از مجاوران و سلوک اطراف، اگر سخنی باید گفت یا سکا نبتی باید کرد، به فرمان عالی کنم. و بر پوشیدگی کاری نه پیوندم که در آن فسادی به سلک و تن وی باز گردد. و اگر این شرایط را یکسان یکسان به جای نیاورم، از خدای عزوجل و حول و قوه وی بیزار باشم و بر قوت و حول خویش اعتماد کردم و هر نعمت و خواسته که دارم از صاست و ناطق و تا آخر عمر بدارم به سبیل (یعنی در راه خدا داده شود).

و اگر سوگند را دروغ کنم، هر برده که دارم و تا آخر عمر، بدارم آزاد، و اگر این سوگند را دروغ کنم، هر زن که دارم و تا آخر عمر بخواهم، به سه طلاق باشند. و اگر این سوگند را دروغ کنم و یا رخصتی جویم و یا استثنائی کنم. این سوگندان را سر لازم آید، و نیت من اذ در این سوگندان که خوردم، نیت خداوند عالم، سلطان اعظم ابوسعید مسعود بن محمود است، و خدای عزوجل را بر این سوگند که خوردم، گواه گرفتم و کفی بالله شهیداً (به نقل از کتاب

مجمعل فصیحی خوانی^۲)

بیتهقی در تاریخ خود به تفصیل از وزارت سجدد خواجه احمد حسن یاد می کند و می نویسد که وی در آغاز اسر، از قبول شغل وزارت استناع ورزید و گفت «من پیر شدم و از

۱. قرآن: سوره آل عمران، ۴۲، ۷۲

۲. محمد دهرستانی، گزیده تاریخ بیتهقی، بهشون، ص ۲۳، به بعد (به اختصار)

من این کار به هیچ حال نیاید...»^۱

مسعود او را به حضور خود می خواند و با بیانی دوستانه به او می گوید «خواجه چرا تن در این کار نمی دهد؟ و داند که ما را به جای پدرست و سهمت بسیار پیش داریم. واجب نکند که وی کفایت خویش از ما دریغ دارد. خواجه گفت من بنده و فرمان بردارم و جان بعد از قضاء اله تعالی از خداوند یافته ام، اما پیر شده ام و از کار بمانده...» بالاخره خواجه به ابرار شاه تحت شرایطی که نوشتیم وزارت را قبول می کند. بیعتی می نویسد: «خواجه به درگاه آمد و پیش رفت، و اعیان و بزرگان و سرهنگان و اولیاء و حشم بر اثر وی در آمدند و رسم خدمت به جای آوردند، و اسیر روی به خواجه کرد و گفت خلعت وزارت نباید پوشید که شغل درپیش بسیار داریم و نباید دانست که خواجه خلیفت ماست، درهرچه به مصلحت بازگردد و مثال و اشارت وی روان است در همه کارها، و بر آنچه ببندد کس را اعتراض نیست.»^۲ سپس به اشارت امیر، خواجه را به جامه خانه می برند تا خلعت وزارت بپوشد.

چون احمدحسن سیمندی بار دیگر به زمامداری رسید، بلکه انگین که مقدم حاجبان بود، وی را به جامه خانه برد... تا نزدیک چاشنگاه همی ماند و همه اولیاء و حشم بازگشته چه نشسته و چه برپای، و خواجه خلعت بپوشید... قبای سقلاطون بغدادی بود سپیدی سپید، سخت خردنقش پیدا و عماسه قصب بزرگ، اسابغایت باریک و سرتفع، و طرازی سخت باریک و زنجیره بزرگ، و کمری از هزار شقال، پیروزه ها در نشانده.

خلعت پوشیدن بزرگان و رجال

حاجب بلکه انگین بر در جامه خانه بود نشسته. چون خواجه بیرون آمد، بر پای خاست و تهنیت کرد و دیناری و دستارچه باد و پیروزه انگین سخت بزرگ به انگشتری نشانده، به دست خواجه داد، و برفت در پیش خواجه. چون به میان سرای رسید، او را پیش امیر بردند، بپوشاندند. امیر گفت: خواجه را مبارک باد! خواجه بر پای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و عقدی گوهر به دست امیر داد. و گفتند دو هزار دینار قیمت آن بود. امیر مسعود انگشتری پیروزه بر آن نگین، نام امیر بر آنجا نبشته به دست خواجه داد و گفت انگشتری سلک ماست، و به تو دادیم تا مقرر گردد که پس از فرمان ما، مثالهای خواجه است و خواجه بستد و دست امیر و زمین بوسه داد و بازگشت به سوی خانه و با وی کوکبه بود که کس چنان یاد نداشت...»^۳

سپهسالاران، کدخدایان، حاجبان، ندیمان و دیگر رجال، هر یک به فراخور شغل و مقامی که داشتند، خلعت می پوشیدند. «چنان که احمددینا انگین را به جامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند، خلعتی سخت فاخر و پیش آمد کمزر هزارگانی بستد و با کلاه دو شاخ و ساختش هم هزارگانی بود.»

بیعتی در مورد حاجب بلکه انگین می نویسد: «... بلکه انگین را به جامه خانه بردند و خلعت پوشانند و کوس بر اشتران و علاستها بر در سرای بداشته بودند و سنجوق غلامان و بدره های سیم و تخته های جامه در میان باغ بداشته بودند و پیش آمد با خلعت قبای سیاه

و کلاه دو شاخ و کمرز... همین که کسی به اسیری و یا سپهسالاری، یا مقام مهم دیگری ارتقاء می‌یافت، غیر از خلعت، وی را اسب نیز می‌دادند. چنان که مسعود به احمد دین‌التکین گفت: «هشیار باش، قدر این نعمت را بشناس... جواب داد آنچه واجب است از بندگی به جای آرد، و خدمت کرد، و اسب سالار هندوستان بخواستند و بر نشست و برفت.»^۱

خواجه احمد بن حسن در این مقام بود تا به علت پیری و ضعف، درگذشت وی سردی با کفایت، کاردان و کینه کش بود تا آخرین روزهای حکومت، حساب خود را با دشمنان تصفیه کرد چون خبر سرگ او را بونصر به اسیر داد، سخت متأثر گردید و گفت: «... دریغ احمد، یگانه روزگار، چونم یافته شود و بسیار تأسف خورد... بونصر گفت این بنده را این سعادت بسته است که در خشنودی خداوند گذشته شد... به سرگ این محتشم شهاست و دیانت و کفایت و بزرگی بمرد... هیچ کس را اینجا مقام نخواهد بود، چنان باید زیست که پس از سرگ، دعای نیک کنند.»^۲

مسعود در کفایت، کاردانی و رزجویی به پای محمود نمی‌رسید. با این حال سعی می‌کرد خود را چون او پادشاهی کشورگشا جلوه دهد. در تاریخ بیهقی که از گرانبهاترین مدارک تاریخی آن روزگار است، یکی از جلسات مشورتی سلطان را با بزرگان توصیف می‌کند و اعمال ناصواب سلطان را آشکار می‌سازد.^۳

مشورت مسعود با سران قوم

«...خواجه بزرگ (مقصود ابوالفضل احمد بن محمد وزیر سلطان مسعود است) را نارگرفت با عارضی و بونصر بشکان و حاجبان بلکاتگین و بکنغدی، و خالی کردند (یعنی خلوت کردند). اسیرگفت: بر کدام جانب رویم، خواجه گفت، که خداوند را رأی چیست و چه اندیشیده است؟ گفت: هر دلم می‌گردد غزوی (یعنی جنگی) کنیم به جانب هندوستان... تا سنت پدران تازه کرده باشیم... در هندوستان بدانند که اگر پدر ما گذشته شد، ما ایشان را نخواهیم گذاشت که خواب بینند و تن آسان باشند. خواجه گفت: خداوند، این سخن نیکو است... اما این مسئله است، و چون سخن در مشورت افکنده‌اید، بنده آنچه داند بگوید، و خداوند نیکو بشنود تا صواب هست یا نه؟ آنگاه آنچه خوش تر آید، می‌باید کرد... علی تمکین ما دم کننده است (یعنی دشمن است) و... با قدرخان سخن عقد و عهد گفته است و رسولان رفته‌اند و در مناظره‌اند... اگر رأیت عالی قصد هندوستان کند، این کارها همه فرومانده باشد که بپیچد... که سلجوقیان با وی یکی شده‌اند... بنده راصواب بر آن می‌نماید که خداوند این زمستان به بلخ نرود.

چون این قاعده استوار گشت و کارها قرار گرفت، اگر رأی غز و دوردست تر افتد، توان کرد... شما که حاضرید اندر این که گفتم، چه می‌گویید همگان گفتند «... آنچه خواجه بزرگ بیند و داند، ما چون توانیم دید و دانست، و نصیحت و شفقت وی معلوم است... اسیر گفت رأی درست این است که خواجه گفت و جز این نشاید و ما را پدر است...»

۱. همان، ص ۲۷۱ . ۲. تاریخ بیهقی، نباض

۳. تلمیسی از بیهقی، نباض، ص ۷۴۵

با این حال مسعود بدون توجه به اوضاع آشفته خراسان برای آنکه ثابت کند از پدرش کمتر نیست، عازم هندوستان شد، ولی بزرگان و فئودالها با وی همداستان نبودند. به همین جهت در جلسه شورتی وزیر گفت: «... من بهیچ حال روا ندارم که خداوند به هندوستان رود، چه صواب آنست که ببلخ رود، در بلخ هم مقام نکنند و تا سرو بروند، تا خراسان بدست آید...» با این اندرزه‌ها، چون شاه آهنگ هندوستان کرد، سران قوم با نگرانی گفتند: این خداوند را استبدادیت از حد و اندازه گذشته یکی دیگر از معتمدان گفت: «ندانم عاقبت این کار چون بود و من باری خون جگر می‌خورم و کاشکی زنده نیستمی که این خللها نمی‌توانم دید.» پس از شکست سختی که در اثر استبداد رأی نصیب مسعود شد یکی از بزرگان ضمن نامه‌ای به شاه نوشت: «این خللها پدید آمد از رفتن دوباره یکبار به هندوستان و یکبار به طبرستان، و کار مخالفان امروز بمنزلی رسیده است که بهیچ سالار شغل ایشان کفایت نتوان کرد که دو سالار محتشم را با لشکرگران بردند... دست از سلاهی بپاید کشید، و لشکر پیش خویش عرض کرد و این حدیث توفیر بر انداخت» و شاه پس از شکستهای مکرر ناچار به خطاهای خود اعتراف کرد.^۱

در ایران با وجود استبداد مطلق سلاطین، و با این که امراء و موقعیت وزراء در برابر فرمانروایان به علت غرور و خودخواهی به اندرزه‌های سیاسی وزیران خود واقعی نمی‌نهادند، معهذاً هیچگاه خود را از وزیران دلسوز و کار-

آزموده بی‌نیاز نمی‌دیدند، چنان که سلطان محمود بطوری که اشاره رفت، از احمد بن حسن میمندی به نیکی یاد می‌کند و او را وزیری کافی و کاردان می‌داند و فرزندش مسعود نیز چون به جای پدر نشست، با اعتمادی که به درایت و کاردانی میمندی داشت، به اصرار، این سرد را با اختیاراتی وسیع به مسند وزارت نشاند، و او را چون پدر خویش خواند و گفت: «سهامات بسیار پیش داریم، واجب نکنند که وی کفایت خویش از ما دریغ دارد. در جای دیگر، مسعود پیغام داد «من همه شغلها را بدو خواهم سپرد... بر رأی و دیدار وی هیچ اعتراضی نخواهد بود.»^۲

پس از آن که میمندی خلعت وزارت پوشید و از دست سلطان «انگشتری» دریافت داشت، مسعود گفت: «انگشتری ملک باست و به تو دادیم تا مقرر گردد که پس از فرمان ما، مثالهای خواجه است.»

با این حال نباید تصور کرد که این اختیارات در مقابل استبداد سلاطین کوچک‌ترین سد و مانعی ایجاد می‌کرد. چنان که از مطالعه در احوال ابوالعباس اسفراینی بر می‌آید، محمود پس از قریب هفده سال وزارت، بر این سرد بهانه جوئی می‌کند و او را به حیف و سیل در عایدات مسلکتی متهم می‌سازد، ولی وزیر که خود را بی‌گناه می‌دانست، در مقابل عتاب و اعتراض سلطان پایداری می‌کرد. به قول مترجم تادیک عبّی «هرگاه که از جانب سلطان در آن معادبت مبالغه رفتی، از وزارت استعفا خواستی.» سلطان که در مقام خرده‌گیری و آزار اسفراینی بود، رئیس بلخ را ساسور رسیدگی به حساب او می‌کند. و چون او به اشاره شاه دلایلی

بر گناهکاری وزیر ابراهام می کند، وزیر از سر لجاج به پای خود به قلعه غزنه می رود. ولی سلطان دست از سر وی بر نمی دارد و او را به پرداخت سالی گران محکوم می کند که وی از تادیبه آن عاجز می ماند. «...سلطان بفرمود تا خواجه را به افلاس موگند دادند و خطی به اباحت خون از او باز ستند که از صاست و ناطق و قلیل و کثیر وی را یساری نیست.»^۱

بعید نیست که منشأ همه این پرونده سازی ها به شرحی که گفتیم، همان غلام مورد علاقه سلطان محمود باشد که وزیر از تسلیم آن خودداری کرد و عناد سلطان متدین! را علیه او برانگیخت تا جایی که به نام وصول مابقی اسواول دولتی، آن مرد را آفتدر شکنجه دادند تا جان سپرد.

پس از او جانشینش یعنی احمد بن حسن میمندی نیز با وضع دشواری روبرو شد. دکتر غلامحسین یوسفی ضمن شرح روزگار فرخی، سرنوشت احمد بن حسن میمندی را چنین توصیف می کند «... احمد بن حسن میمندی نیز مانند سلف خود، پس از چندی گرفتار شد. پس از حبس ابوالعباس فضل بن احمد، به قول مترجم تاریخ یحیی «سلطان، سهامات دیوان خویش به شیخ جلیل سپرد. و اگر اسم وزارت هنوز نبود اما جعلگی امور ملک برای وی به قطع می رسیدی و وزارتت در پرده عزلت می راندی.» اما سبب تفویض منصب وزارت را به او چنین نوشته اند «به وقت آن که خاطر سلطان به خواجه ابوالعباس متغیر گشت و او را محبوس کرده متوجه دیار هند گشت، خواجه احمد، حسن را به خراسان فرستاد تا ضبط اسواول و خراج نمود. آثار شهاقت! به اظهار رسانید و به وقت مراجعت رایسات سلطانی اسواول وافر و تحف متکاثر به خدمت سلطان آورد، و رعایای خراسان بر اخلاص و هواداری او متفق شدند و زبانها به ثنای او گشادند. سلطان، منصب وزارت بدو ارزانی فرمود»^۲ اگر این موضوع درست باشد، می توان گفت که در ترقی احمد حسن نیز ضبط اموال و خراج و تقدیم تحف فرادان بی تأثیر نبوده است. اما از آن جا که وزیران و دیگر صاحبان مناصب در دربارهای پرفتنه و توطئه، همیشه گرفتار خصومتها بودند، پس از مدتی احمد بن حسن هم مخالفانی پیدا کرد و ازو سعایت کردند و نظر سلطان از وی برگشت.

اسلان جادب که از اسرا بود، در خراسان از این موضوع خبر یافت و در نامه خود به ابونصر مشکان، وزیر را ستود و چنین نگاشت:

«سن واجب دانستم، چون خبر شنیدم این مشورت نوشتن، اگر چنانست که تغییر رسمی است ویر طمعی چنان که به هر وقت همی بود کار نیک خواهد شد، بدان که سال بذل کند فرصت نگاهداری و این نکته ها را باز نمایی»^۳ از پیغاسی هم که احمد بن حسن میمندی به - توسط خواجه و نهانی به نزد ابونصر مشکان فرستاده است، آشکار است که معمولاً با تقدیم سال و هدایا، فرو نشاندن خشم سلطان ممکن بوده است. مضمون پیغام چنین است «یا ابا نصر بدان که این پادشاه هر گاه بر من تغییری پیدا کردی به سالی عظیم تدارک آن